

نقل قول‌ها در جلسه سوم

هفت وادی سلوک در منطق الطیر عطار

ایرج شهبازی

نهم اردیبهشت ماه ۱۴۰۴

وحید امیری:

سرسبزترین بهار تقدیم تو باد! آواز خوش هزار تقدیم تو باد!
گویند که لحظه‌ای است رویدنِ عشق آن لحظه هزار باد تقدیم تو باد!



مولانا:

پارسی گوئیم؛ یعنی این کشش زآن طرف آید که آمد آن چشش
چشم هر قومی به سویی مانده است کآن طرف یک روز ذوقی رانده است

(مثنوی، د ۱ / ۸۸۸ - ۸۸۷)



— الگوی سلوکِ مجذوبِ سالک:

کششِ خاصِ خداوند ← کوششِ عاشقانهٔ انسان ← کششِ نهاییِ خداوند

— الگوی سلوکِ سالکِ مجذوب:

کوششِ متکلفانهٔ انسان ← چشش ← کوششِ عاشقانهٔ انسان ← کششِ نهاییِ خداوند.



مولانا:

از محبت تلخ‌ها شیرین شود از محبت مس‌ها زرین شود
از محبت دردها صافی شود از محبت دردها شافی شود
از محبت مرده زنده می‌کنند از محبت شاه بنده می‌کنند
این محبت هم نتیجهٔ دانش است کی گزافه بر چنین تختی نشست؟

دانشِ ناقص کجا این عشق زاد؟ عشق زاید ناقص، اما بر جماد

(مثنوی، د ۲/ ۱۵۳۳ - ۱۵۲۹)



عطار:

از قضا را بود عالی‌منظری	بر سرِ منظرِ نشسته دختری
دختری ترسا و روحانی‌صفت	در ره روحِ اللّٰهش صد معرفت
بر سپهرِ حُسن، در بُرجِ جمال	آفتابی بود، اما بی زوال
آفتاب از رَشکِ عکس روی او	زردتر از عاشقان در کوی او
هرکه دل در زلفِ آن دلدار بست	از خیالِ زلف او زُنار بست
هرکه جان بر لعلِ آن دلبر نهاد	پای در ره نانهاده، سر نهاد
چون صبا از زلفِ او مُشکین شدی	روم از آن مُشکین‌صفت پُرچین شدی
هر دو چشمش فتنه عُشاق بود	هر دو ابرویش به خوبی طاق بود
چون نظر بر روی عُشاق افکند	جان، به دستِ غَمزه، بر طاق افکند
ابرویش بر ماه طاقی بسته بود	مردمی بر طاق او بنشسته بود
مردمِ چشمش چو کردی مردمی	صیدِ کردی جانِ صدصد آدمی
روی او در زیرِ زلفِ تاب‌دار	بود آتش‌پاره‌ای بس آب‌دار
لعلِ سیرابش جهانی تشنه داشت	نرگسِ مستش هزاران دِشنه داشت
[هرکه سوی چشمه او تشنه شد	در دلش هر مُژده‌ای صد دِشنه شد]
گفت را چون بر دهانش ره نبود	از دهانش هرکه گفت، آگه نبود
همچو چشمِ سوزنی شکل دهانش	بسته زُناری چو زلفش بر میانش
چاهِ سیمین در زَنخدان داشت او	همچو عیسی در سخن جان داشت او
صدهزاران دل چو یوسف غرقِ خون	اوفتاده در چه او سرنگون
گوهری خورشیدفش در موی داشت	بُرَقعی شَعْرِ سیه بر روی داشت
دخترِ ترسا چو بُرَق بر گرفت	بند بندِ شیخ آتش در گرفت

چون نمود از زیر بُرَقِ روی خویش بست صد زُنارش از یک موی خویش

(منطق الطیر، صص ۲۸۷ - ۲۸۶)



عطار:

هدهدش گفت: «ای به صورت مانده باز!	بیش از این در عشقِ رَعْنایی مناز!
عشقِ روی گُل بسی خارت نهاد	کارگر شد بر تو و کارت نهاد
گل اگرچه هست بس صاحب جمال	حُسْنِ او در هفته‌ای گیرد زوال
عشقِ چیزی کآن زوال آرد پدید	کاملان را آن ملال آرد پدید
خنده گل گرچه در کارت کشد	روز و شب در ناله زارت کشد،
درگذر از گل؛ که گل هر نوبهار	بر تو می‌خندد، نه در تو، شرم دار!

(منطق الطیر، ص ۲۶۶)



عطار:

هرکه او صورت پرستی پیشه کرد	کی تواند از صفت اندیشه کرد؟
اصلِ صورت نفس شهوانیِ توست	اصلِ معنی جانِ روحانیِ توست
ترکِ صورت گیر در عشقِ صفت	تا بتابد آفتابِ معرفت
صورتت چون خلط و خونی بیش نیست	مردِ صورتِ مردِ دوراندیش نیست
هرچه آن از خلط و خون زیبا بود	مبتلای آن شدن سودا بود

(مصیبت نامه، ص ۳۲۹)



سارتر:

«در واقع شام خوردن با یار یعنی این که شما در قسمتی از سیاره‌تان، پشت به انرژی ناشی از انفجار دوردست هیدروژن و هلیوم، زانوهایتان را زیر الوار درختی قطعه‌قطعه شده بلغزانید و در کنار پستان‌دار دیگری که گاهی بدنش را لمس می‌کنید، تکه‌هایی از حیوانات مرده و گیاهان در دهان بگذارید و بجوید».

(بزرگ اندیشیدن، ص ۱۳۰)



عطار:

ای در اوّل آشنایی یافته! و آخر از غفلت جدایی یافته،
پای در عشقِ حقیقی نه تمام! نوش کن با ازدها مردانه جام!

(منطق الطیر، ص ۳۳۴)



عطار:

عشق را با کفر و با ایمان چه کار؟ عاشقان را لحظه‌ای با جان چه کار؟ ...
درد و خونِ دل بیايد عشق را قصه‌ای مشکل بیايد عشق را
ساقیا خونِ جگر در جام کن گر نداری درد از ما وام کن
عشق را دردی بیايد پرده‌سوز گاه جان را پرده‌در، گاه پرده‌دوز
ذره‌ای عشق از همه آفاق به ذره‌ای درد از همه عشاق به
عشق مغزِ کاینات آمد مدام لیک نبود عشق بی دردی تمام
قدسیان را عشق هست و درد نیست درد را جز آدمی در خورد نیست

(منطق الطیر، ص ۲۸۵)



جمع گشتند آن شب از زاری او
خیز این وسواس را غسلی برآر!
کرده‌ام صد بار غُسل، ای بی‌خبر!
کی شود کارِ تو بی تسبیح راست.
تا توانم بر میان زُنار بست.
گر خطایی رفت بر تو، توبه کن!
تاییم از شیخی و حال و محال.
خیز خود را جمع کن اندر نماز!
تا نباشد جز نمازم هیچ کار.
خیز در خلوت خدا را سجده کن!
سجده پیش روی او زیباستی.
یک نفس دردِ مُسلمانیت نیست؟
تا چرا عاشق نبودم پیش از این؟
تیرِ خِذلان بر دلت ناگاه زد
گو: بزَن؛ کاو چُست و زیبا می‌زند.
گوید: این پیر این‌چنین گمراه شد.
شیشهٔ سالوس بشکستم به سنگ.
از تو رنجورند و مانده دل دو نیم.
دل ز رنج این و آن غافل بُود.
تا شویم امشب به سوی کعبه باز.
هوشیارِ کعبه‌ام، در دِیر هست.
در حَرَمِ بَنشین و عُدِرِ خود بخواه!
عذر خواهم خواست، دست از من بدار!
مردِ دوزخ نیست، هر کاو آگاه است.

جملهٔ یاران به دلداری او
همنشینی گفتش: «ای شیخِ کبار!
شیخ گفتش: «امشب از خونِ جگر
آن دگریک گفت: «تسیحت کجاست؟
گفت: «تسیحَم بیفکنم ز دست
آن دگریک گفت: «ای پیرِ کهن!
گفت: «کردم توبه از ناموس و حال
آن دگریک گفت: «ای دانای راز!
گفت: «کو محرابِ روی آن نگار؟
آن دگریک گفت: «تا کی زین سَخُن؟
گفت: «اگر بت‌روی من این‌جاستی
آن دگر گفتش: «پشیمانیت نیست؟
گفت: «کس نَبُود پشیمان بیش از این
آن دگر گفتش که دیوت راه زد
گفت: «دیوی کاو ره ما می‌زند
آن دگر گفتش که هرکه آگاه شد
گفت: «من بس فارغم از نام و ننگ
آن دگر گفتش که یارانِ قدیم
گفت: «چون ترسابچه خوش‌دل بُود
آن دگر گفتش که با یاران بساز!
گفت: «اگر کعبه نباشد، دِیر هست
آن دگر گفت: «این زمان کن عَزْمِ راه!
گفت: «سر بر آستانِ آن نگار
آن دگر گفتش که دوزخ در ره است

گفت: «اگر دوزخ شود همراه من	هفت دوزخ سوزد از یک آه من».
آن دگر گفتش: «به امید بهشت	بازگرد و توبه کن زین کار زشت!»!
گفت: «چون یار بهشتی روی هست	گر بهشتی بایدم، این کوی هست».
آن دگر گفتش که از حق شرم دار!	حق تعالی را به حق آزرَم دار!
گفت: «این آتش چو حق در من فکند	من به خود نتوانم از گردن فکند».
آن دگر گفتش برو، ساکن بباش!	باز ایمان آور و مؤمن بباش!
گفت: «جز کفر از من حیران نخواه!	هرکه کافر شد، از او ایمان نخواه!
چون سخن در وی نیامد کارگر	تن زدند آخر بدان تیمار در
موجزن شد پرده دلشان ز خون	تا چه آید خود از این پرده برون؟

(منطق الطیر، صص ۲۹۰ - ۲۸۹)



حافظ:

گر مرید راه عشقی، فکر بدنامی مکن شیخ صنعان خرقه رهن خانه خمار داشت



عطار:

عشق این جا آتش است و عقل دود	عشق که آمد، درگریزد عقل زود
عقل در سودای عشق استاد نیست	عشق کار عقلِ مادرزاد نیست
گر ز غیبت دیده‌ای بخشند راست	اصلِ عشق این جا بینی کز کجاست
هست یک یک برگ از هستی عشق	سر به بر افکنده از مستی عشق
گر تو را آن چشم غیبی باز شد	با تو ذراتِ جهان هم راز شد
ور به چشم عقل بگشایی نظر	عشق را هرگز بینی پا و سر
مردِ کار افتاده باید عشق را	مردم آزاده باید عشق را

تو نه کار افتاده‌ای، نه عاشقی مُرده‌ای تو، عشق را کی لایقی؟
زنده‌دل باید در این ره صدهزار تا کند در هر نفس صد جان نثار.



عطار:

«نقل است که چون وفاتش نزدیک رسید، چشمش تیرگی گرفته بود. خاکستر خواست و بر سر کرد و چندان بی‌قراری در وی پدید آمد که صفت نتوان کرد. گفتند: «این همه اضطراب چیست؟» گفت: «از ابلیسم رشک می‌آید و آتش غیرت جانم می‌سوزد، که من اینجا نشسته، او چیزی از آن خود به کس دیگر دهد: و آن علیک لعنتی الی یوم الدین. آن اضافت لعنت به ابلیس نمی‌توانم دید. می‌خواهم که مرا بُود؛ که اگر لعنت است، نه آخر که از آن اوست؟ و نه در اضافت اوست؟»

(تذکرة الاولیاء، چاپ استعلامی، ص ۵۵۵)



عطار:

وقتِ مُردن بود شبلی بی‌قرار	چشم پوشیده، دلی پُر انتظار
بر میان زُنارِ حیرت بسته بود	بر سرِ خاکستری بُنشسته بود
گه گرفتگی اشک در خاکستر او	گاه خاکستر بکردی بر سر او
سایلی گفتش: «چنین وقتی که هست	دیده‌ای کس را که او زُنار بست؟»
گفت: «می‌سوزم، چه سازم؟ چون کنم؟	چون ز غیرت می‌گذازم، چون کنم؟
جانِ من کز هر دو عالم چشم دوخت	این زمان از غیرتِ ابلیس سوخت
چون خطابِ «لعنتی» او راست بس	این اضافت آید افسوسم به کس
مانده شبلی تَفته و تشنه‌جگر	او به دیگر کس دهد چیزی دگر؟»

(منطق الطیر، صص ۳۸۳ - ۳۸۲)



عطار:

چون ز خواب خوش بجنید او ز جای	جبرئیل آمد که می‌گوید خدای:
«گر نراندی نام یوسف بر زفان	لیک آهی برکشیدی آن زمان
در میانِ آهِ تو دانم که بود	در حقیقت توبه بشکستی، چه سود؟
عقل را زین کار سودا می‌کند	عشق‌بازی بین که با ما می‌کند.

(منطق الطیر، صص ۲۸۰ - ۲۷۹)



عطار:

سال‌ها از شوق من می‌سوختی	تا به مرغی آخرم بفروختی
گرچه بودی مرغِ زیرک، از کمال	بانگِ مرغی کردت آخر در جَوّال
من تو را بخریده و آموخته	تو ز نااهلی مرا بفروخته
من خریدارِ تو، تو بفروختیم	ما وفاداری ز تو آموختیم
تو بدین ارزان‌فروشی هم مباش!	هم‌دمت ماییم، بی هم‌دم مباش!

(منطق الطیر، ص ۳۲۸)



عطار:

عشق باید کز خرد بستاند	پس صفاتِ تو بدل گرداند
کمترین چیزیت در محوِ صفات	بخششِ جان است و ترکِ تُرّهات
پای در نه! گر سرافرازی چنین	زان‌که بازی نیست جان‌بازی چنین.

(منطق الطیر، ص ۳۸۸)



عطار:

بعد از این وادی عشق آید پدید
کس در این وادی به جز آتش مباد!
عاشق آن باشد که چون آتش بُود
غرقِ آتش شد کسی کآن جا رسید
و آن که آتش نیست، عیشش خوش مباد!
گرم‌رو، سوزنده و سرکش بُود اندت

(منطق الطیر، ص ۳۸۵)



عطار:

عاشق آن باشد که چون آتش بُود
عاقبت‌اندیش نبُود یک زمان
لحظه‌ای نه کافری داند، نه دین
نیک و بد در راه او یکسان بُود
ای مُباحی! این سخن آن تو نیست
هرچه دارد، پاک در بازد به نقد
دیگران را وعده فردا بُود
گرم‌رو، سوزنده و سرکش بُود
در کشد خوش‌خوش بر آتش صد جهان
ذره‌ای نه شک شناسد، نه یقین
خود چو عشق آمد، نه این، نه آن بُود
مُرّتدی تو، این به دندان تو نیست
وز وصال دوست می‌نازد به نقد
لیکن او را نقد هم این جا بُود

(منطق الطیر، صص ۳۸۶ - ۳۸۵)



عطار:

سایلی گفتش که ای آشفته‌کار!
گفت: «آن باشد که صد عالم متاع
تا چنین کاری نیفتد مرد را
عشق چه بُود؟ سرّ این کن آشکار!
جمله بفروشی برای یک قُقاع».
او چه داند عشق را و درد را؟

(منطق الطیر، ص ۳۸۷)

عطار:

گفت: «هر جامه سزای دوست نیست
پوستی خواهم از آنِ گوسفند
اَطلَس و اَکسونِ مجنونِ پوست است
بُرده‌ام، در پوست، بوی دوست من
دل خبر از پوست یافت از دوستی
هیچ جامه بهترم از پوست نیست
چشمِ بد را نیز می‌سوزم سَپَند
پوست خواهد، هر که لیلی دوست است
کی ستانم جامه‌ای جز پوست من؟
چون ندارم مغز، باری پوستی!»

(منطق الطیر، ص ۳۸۸)



عطار:

هرچه دارد، پاک در بازد به نقد
دیگران را وعده فردا بُود
تا نسوزد خویش را یک‌بارگی
تا بریشم در وجودِ خود نسوخت
وز وصالِ دوست می‌نازد به نقد
لیکن او را نقد هم این‌جا بُود
کی تواند رست از غم‌خوارگی؟
در مُفَرَّح کی تواند دل فروخت؟

(منطق الطیر، ص ۳۸۶)



عطار:

گر به نزدیکِ تو جان‌بازی است خُرد
گر تو را گویند: «یک ساعت درآی!»
خود چنان بی پا و سر گردی مُدام
چون درافتی، تا خبر باشد تو را
تو درآ! تا خود بینی دست‌برد
تا تو زین ره بشنوی بانگِ درای»،
کآن‌چه داری، جمله دربازی تمام
عقل و جان زیر و زبر باشد تو را.

(منطق الطیر، صص ۳۹۰ - ۳۸۹)



عطار:

پای در نه، یا سرِ خود گیر تو!	جان بَر، یا نه به جانِ پُذیر تو!
گر تو پُذیری به جانِ اَسرارِ عشق	جان‌فشانان سر کنی در کارِ عشق
جان فشانِ و بمانی برهنه	مَاندَت «قال اندر آ»یی در بُنه

(منطق الطیر، صص ۳۹۱ - ۳۹۰)



عطار:

عاشقان جان‌بازِ این راه آمدند	وز دو عالم دستِ کوتاه آمدند
زحمتِ جان از میان برداشتند	دل به گُلّی از جهان برداشتند
جان چو برخاست از میان، بی جانِ خویش	خَلَوَتی کردند با جانانِ خویش

(منطق الطیر، ص ۳۹۱)



عطار:

چون بیچیدم سر از جبریلُ من	کی دهم جان را به عزرائیلُ من؟
ز آن نیارم کرد خوش‌خوش جان نثار	تا از او شَنَوَم که گوید: «جان بیار!»
چون به جان دادن رسد فرمانُ مرا	نیم‌جو ارزد جهانی جانُ مرا
در دو عالم کی دهم من جان به کس؟	تا که او گوید، سخن این است و بس

(منطق الطیر، ص ۳۹۲)



عطار:

می‌طپد پیوسته در سوز و گداز تا به جای خود رسد ناگاه باز
ماهی از دریا چو بر صحرا افتد می‌طپد تا بوک بر دریا افتد

(منطق الطیر، ص ۳۸۶)